



فصل چهارم

«مغازه خودکشی بفرمایید.»

خانم تواج که لباس سرخ خونی پوشیده بود، گوشی تلفن را برداشت و از کسی که پشت خط بود تقاضا کرد تا لحظاتی منتظر بماند. «یه لحظه، آقا.» و بقیه پول مشتری زنی را که از شدت نگرانی چهره اش تغییر و کج شده بود را داد. مشتری همراه با پاکتی که نشانی و مشخصات مغازه خودکشی روی آن درج شده بود، از مغازه خارج شد. شعار مغازه روی پاکت درج شده بود. «آیا در زندگی شکست خورده‌اید؟ حداقل در مرگ تان موفق باشید.» لوکریس ضمن خداحافظی با مشتری دوباره گوشی را برداشت.

«بله؟ آه آقای چنگ! شما ایید؟ البته که می‌شناسم تون. امروز صبح از ما طناب خریدید، درسته؟ بله...؟ شما چی از ما می‌خواید؟ نمی‌شنوم - احتمالاً تلفن همراهش به خوبی آنتن نمی‌دهد - ما رو به مراسم تدفین تون دعوت کردید؟ آه، خیلی ممنون!، ولی مراسم کی برگزار می‌شه؟ اوه، طناب الان دور گردن تونه؟ خب، امروز سه شنبه ست، فردا چهارشنبه، پس مراسم تدفین تون می‌شه پنجشنبه؟ صبر کنید از شوهرم پرسم...»
به پشت مغازه رفته و با صدای بلند گفت: «میشیما! آقای چنگ پشت خطه، سرایدار مجتمع مذاهب فراموش شده... آره، همون... ما رو پنجشنبه برای مراسم خاک سپاریش دعوت کرده، پنجشنبه مگه قرار نیست بازار یاب

شرکت مرگ‌آوران (بیاد؟ آهان، پنجشنبه هفته بعدی می‌آد؟ خیلی خب!)
 مجدداً تلفن را برداشت: «الو؟ آقای چنگ...؟ الو...؟»، وقتی متوجه اتفاقی
 که افتاده شد تلفن را قطع کرد. «درسته که طناب روش خیلی اولیه ایه، ولی
 همیشه کار سازه. باید باز هم بیشتر سفارش بدیم... آه، مرلین بیا این جا.»
 مرلین تواج که دیگر هفده ساله شده بود. بی حوصله و کسل، با اندامی
 درشت که باعث خجالتش می‌شد در حالی که تیشرت تنگی پوشیده
 بود که روی آن با رنگ مشکی و سفید نوشته شده بود: «زندگی مرگبار...»،
 خیلی سرد و بی‌روح پرگردگیری را در دست گرفته و کناره‌های قفسه
 تیغ‌هایی که مخصوص رگ زدن بود را پاک می‌کرد. بعضی از آنها زنگ زده
 بودند. روی برجسب عنوان کنار آنها نوشته شده بود. «حتی در صورتی که
 رگتان را عمیق نبرید، کزاز خواهید گرفت.»

مادر خطاب به دخترش گفت: «به گل فروشی تریستان و ایزولد برو و یه
 تاج گل بخر. فقط یادت باشه که کوچیک بگیری. سفارش بده روی کارت
 بنویسن: (برای مشتری مان آقای چنگ، از طرف مغازه خودکشی) احتمالاً
 چند تا از مستأجرهای مجتمع هم تو مراسم دعوتن و می‌گن تونست از
 عهده این کار بریاد. تبلیغ خوبی برامون می‌شه. برو دیگه زود باش. بعد
 هم تاج گل رو به نگهبان جدید قبرستون تحویل بده.»
 «آه... چرا همیشه همه کارهای مسخره با منه؟! چه آدم بی‌مصرفی‌ام.
 چرا به پسرهات نمی‌گی؟»

«ونسان تو اتاقش در حال اختراع کردنه. آلن هم رفته بیرون. رفته تا از
 آفتاب پاییزی کیف کنه! با باد بازی می‌کنه و با ابرها حرف می‌زنه. من که
 نمی‌فهمم... بچه یازده ساله و این کارها! حالا برو دیگه.»

مرلین تواج نگاهی به مردی که ته مغازه با پدرش در حال صحبت کردن بود انداخت و گفت: «چرا مشتری‌های جذاب به من نگاه نمی‌کنن؟ کاش منم جذاب بودم...»

«تو دیگه چقدر ساده‌ای! به نظرت مشتری‌ها میان اینجا تا تورو ببینن؟ عجله کن برو دیگه.»

«مامان، چرا ما نمی‌تونیم خودمون رو بکشیم؟»

«تا حالا صد بار بهت گفتم چون نمی‌شه. پس کی مغازه رو اداره کنه؟ ما خانواده‌ی تواج یه وظیفه به عهده داریم. طبیعتاً وقتی می‌گم ما، اصلاً شامل حال آلن نمی‌شه، برو دیگه.»

«خییییییلی خب، باشه.»

خانم تواج از پشت پیشخوان بیرون آمد. با دیدن دختر بزرگش که در حال ترک مغازه بود قلبش لرزید و گفت: «تپلوی بدبخت... من هم وقتی همسن اون بودم دقیقاً همین شکلی بودم. تنبل و غرغرو. تا روزی که میشیما رو دیدم، فکر می‌کردم احمقم.»

دستش را به قفسه‌ها کشید و خاکش را پاک کرد: «وقتی خونه رو نظافت می‌کردم، تو همه‌ی گوشه‌ها گرد و خاک می‌موند...»

پرگردگیری را برداشت و کار نیمه تمام دخترش را ادامه داد. تیغ‌ها را با احتیاط بلند می‌کرد و زیر آنها را تمیز می‌کرد.

پایین راه پله که به آپارتمان‌شان ختم می‌شد، کنار بخش تره بار، میشیما در حال صحبت کردن با یک مشتری بلند قد و خوش هیكل بود: «اگه دنبال یه روش اصیل و مردونه هستید، من روش‌ها را کیری^۱ رو بهتون توصیه می‌کنم. البته ناگفته نماند که من این پیشنهاد رو به هر کسی

۱. Hara-Kiri: نوعی خودکشی تشریفاتی ژاپنی با روش دریدن شکم

نمی‌دم؛ چون طرف باید حتماً ورزشکار باشه. که خب مشخصه که شما ورزشکارید، درسته؟ ببخشید جسارت و فضولی می‌کنم، شغل تون چیه؟»
«معلم ژیمناستیک هستم و تو دبیرستان مانترلنت^۱ کار می‌کنم.»
«آهان، پس حدسم درست بود.»

«دیگه طاقت تحمل شاگردها و همکارهام رو به هیچ وجه ندارم.»
میشیما تأیید کرد: «بله، بعضی وقت‌ها کار کردن با بچه‌ها سخته. مثلاً پسر کوچیکه من...»
«من تو فکر نفرت یا بنزین بودم.»

مغازه‌دار تأیید کرد: «بله خودسوزی تو یه محوطهٔ باز هم فکر بدی نیست. هر چیزی که برای این کار بخواهید اینجا هست، ولی صادقانه بگم هاراکیری... به هر حال قصد ندارم هزینهٔ زیادی روی دوش تون بندارم. تصمیم به عهدهٔ خودتونه.»

معلم ورزش با خودش دوگزینه را کمی بررسی کرد: «خودسوزی، هاراکیری...»
آقای توآچ تأکید کرد: «هاراکیری.»
«وسایل زیادی لازم داره؟»

«یه کیمونو^۲ که سایز شما دو ایکس لارج^۳ و تانتو^۴ که قطعاً مردم بیخودی در موردش گرمی‌زن رو داریم. اون قدرها هم که می‌گن بلند نیست.»
آقای توآچ بسیار جدی صحبت می‌کرد. شمشیر تقریباً بلند را از کنار دیوار برداشت و به دست مشتتری داد: «خودم تیزش کردم. اگه دستت بهش بخوره مثل کره نصفت می‌کنه.»

۱. Montherlant: که خودکشی کرد نویسندهٔ فرانسوی

۲. لباس سنتی ژاپنی

۳. سایز بزرگ

۴. نوعی شمشیر ژاپنی که اصولاً برای بریدن اجزای بدن طراحی می‌شود تا زخمی کردن دشمن

معلم ورزش نگاهی به تیغ براق شمشیرانداخت و آب دهانش را قورت داد. میشیما کیمونورا مقابل مشتری باز کرد. قصد داشت آن را بسته بندی کند. «این ابریشم قرمزی که اینجا دوخته شده، نظر پسر بزرگم بود. در حقیقت نشون دهنده نقطه ورود شمشیره. چون خیلی اتفاق افتاده که مردم اشتباهی خودشون رو زخمی کردن یا بالاتر می‌زدن که به قفسه سینه می‌خورد، یا پایین تر که توشکم فرو می‌رفت. باید خیلی مواظب باشی که به آپاندیس برخورد نکنه.»

معلم سؤال کرد: «ببخشید، پولش چقدر می‌شه؟»

«سیصد یورو-ین»

«اوه. واقعاً؟ می‌تونم با کارت اعتباری...؟»

«چی؟ شوخی می‌کنید؟ کارت اعتباری؟ اون هم برای همچین

مغازه‌ای؟»

«آخه پول خیلی زیادیه.»

«خب قطعاً، گرون‌تر از یه بشکه بنزینه، ولی این رو هم در نظر بگیرید

که این آخرین خرج شما محسوب می‌شه. احتیاجی به گفتنش نیست که هاراگیری یه خودکشی اشرافیه. فکر نکنید نفسم از جای گرم بلند می‌شه و

چون والدینم من رو میشیما صدا می‌کنن، اینا رو می‌گم.»

مشتری دچار شک و تردید شده بود و از طرفی وزن شمشیر را در دستانش

احساس می‌کرد: «می‌ترسم دل و جرأت انجام این کار رو نداشته باشم.

شما سرویس خدماتی در منزل ندارید؟»

آقای تواچ ناراحت شد و گفت: «معلومه که نداریم. ما قاتل نیستیم.

بهره در جریان باشید که این کار جرم محسوب می‌شه. ما اینجا فقط

مسئولیت تأمین کردن نیازهای مردم رو داریم، ولی بقیه کار به عهده